

خواب



نام اثر: خواب

فهرست:

- | | | |
|---------|---------|-----------|
| ۱- خواب | ۲- سقوط | ۳- فراموش |
| ۴- من | ۵- بهمن | ۶- زمستان |

نویسنده:

sohrab_DANte

خواب

در توهم بین خواب و بیداری، خود واقعی خویش را پیدا کردم که ظاهر وی مانند خوابهای پوچ انسان زیبا بود. فراتر از زمان و رها از مکان؛ آغشته به افکار اطرافیانم تنها متعلق به من و زاده آرزوهایم بود.

روی نیمکت پارک نشسته بودم و گذر اتوموبیل ها را تماشا میکردم. چقدر جالب بود! درون آن جعبه های آهنی مردمی بودند که یکا یک آن ها از زندگی بی ارزش خود فرار میکردند و تشنه ی فراموشی مشکلات به ظاهر سخت خود بودند. احساسات خود را درون ظبطشان مصرف میکردند؛ با چشمانی آغشته به عشق، غرایز خود را به یکدیگر تحمیل میکردند و طرف مقابلشان صرف نظر از هر گونه تفاوتی همان گونه که در نظر داشتند تعلیم میدادند.

هنزفری هایم را از گوش برداشتم و از جای خود بلند شدم، رو به رویم زندگی تکراری بیهوده ام در انتظار بود. شاید دویدن تنها راه حل مشکلاتم بود.

خیابان ها را یکی پس از دیگری می گذراندم، زمان از دست داده بودم و به خاطر نمی آورم چقدر به دویدن ادامه داده ام. شهر سکوت را رگ های خود تزریق کرده بود. اواسط خیابان از دویدن دست برداشتم؛ آگاهی بیشتری نسبت به قبل پیدا کرده بودم. تصاویر رو به رویم از حرکت ایستاده بودند، به راستی بدنم حرکت نمیکرد. اتوموبیلی با سرعت به من نزدیک می شد، راننده ی آن لبخندی تصنعی بر لب داشت. چشمانش اهدافی پوچ ولی زیبایی داشتند، گویی آن راننده همان من بودم. پلک هایم را بستم و درد را در آغوش گرفتم.

چشمانم باز شد؛ توان سخن گفتن نداشتم. مانند این بود که از آغاز آن را یاد نگرفته بودم، فقط میتوانستم هوای سنگینی را از دهانم خارج کنم. متوجه چاقویی درون گردنم شدم؛ رو به رویم...پسری جوان، هم سن و سال من و با رخساری آشنا ایستاده بود و دستش روی قبضه ی چاقو بود. پسری با زخم های بسیار و تشنه ی کمی خواب. ولی حال چاقوی پسرک جشنی پر رنگ و لعاب در گردن من برگزار کرده بود. آرامشی کاذب بازوان منقبض شده ام را در بر گرفته بود؛ احتمالاً در حال سقوط بودم. در آغوش زمین بودم ولی آرزو میکردم که به جای مرگ تولد را به من هدیه می داد. هیچ گاه نباید به افکارم پر و بال میدادم زیرا آن وقت توسط تجسم خود به قتل نمی رسیدم.

آسمان تیره، تیره تر شد و بر چشمانم رخنه کرد. دیدگام کمی تار بود ولی نور لذت بخش آنها را گرم میکرد مانند خورشید دوران کودکی ام با من مهربان بود، صبح به صبح به استقبال می آمد. تصویر واضح شد، در نوجوانی خود بودم. به دنبال الک کردن روحم از ناخالصی ها و آزاد کردن ذهنم از بردگی آن جسم نزول کرده ام ناشیانه به دنبال تغییر میگشتم. با هیجان و شور و اشتیاق تلنبار شده برای کشف ناشناخته ها به دنبال بت هایم می دویدم، زیرا افکارم را در سکوتشان پیدا می کردم و آن ها نیز ارزش پرستیدن داشتند.

-ماه نجوای خواب می داد-

چشمانم را باز کردم. روی تخت خود دراز کشیده بودم؛ کمی پیر تر شده بودم. حتما آن زمان بیست و خورده ای سال را گذرانده بودم. سر و صدا از بیرون اتاق مانع حرف زدنم می شد. چرا نمی گذارند با خیال آسوده با خود صحبت کنم؛ سر جایم نشستم. دستام بوی بهمن گرفته بود و سرمایش شامه ام را شیرین میکرد. بت هایم از روی دیوار به من خیره شده بودند. کمی با آن ها صحبت کردم ولی آن ها سکوت کردند تا به آرامشی ابدی خود ادامه دهند. حال باید دنیای بیرون از اتاق خود را کشف کنم. در را باز کردم... کمی تلاش کردم تا پرتره ها را یاد بیاورم؛ بعد از کمی درنگ آن ها را به یاد آوردم. آن ها همان بستگان خونی ام بودند، من از جسم متنفر بودم پس بدون اختیار خود از آن ها هم متنفر بودم. اطراف کلامشان غم را نمیتوانستم تشخیص بدهم، این همه سعی و تلاش برای تظاهر آدم را مجنون تر از قبل خواهد کرد. آن ها ارزش قضاوت را نداشتند و ارزش گزاری روی شخصیت واقعی آن ها کار من نبود. رفتارشان خشم را درون من می افزود ولی مانند همیشه فقط میتوانستم سکوت کنم. احساس میکردم قلبم از من پی روی نمیکند و با تمام توانش نمی تپد؛ و باز هم چشمانم سیاهی رفت.

نمیتوانم درون این تاریکی فرق کابوس را با خواب های شیرین خود را تشخیص بدهم. به قدرت رسیدن در خواب و تظاهر به آن در کابوس های بی انتها.

تظاهر به نادانی در بیداری ها و انکار آن درون ناخود آگاه؛ همه این ها تناقض های زیبایی من هستند. آن ها را درون ویتترین شخصیت خود چیده ام و به آن ها نفرت می ورزم.

سقوط

برفراز این تخته ی خاکی، ابرها من را مضحکه بازی بی پایان خود کرده بودند. نه اسباب تفریح باد خواهم بود نه برده و محتاج خورشید دروغین آسمان تحریف شده می شوم. من تنها به دور افکار پریشانم طواف خواهم کرد.

می دانم؛ پس از سقوط پخش خواهم شد. هرکس جرعه ای از تیرگی خون وی بنوشد، از ساخت هرم هایش دست بر می دارد و از هر یک آن ها پرواز می کند. من نه توان سخن گفتن خواهم داشت و نه میتوانم خود را به شقیقه ی دیگران شلیک کنم.

آن همه شجاعت قبل از پریدن به کجا گریخته اند؟ این لحظه های تکراری را باور نخواهم کرد. قلم لابه لای انگشتانم، مدام بی پایانی سقوط را به پاراگراف های حک شده درون رگ هایم، گوش زد می کند. من به اجبار آسمان چشمانم را نخواهم بست. فریاد سوار بر بادهای و خفقان خویش از انباشته شدن زندگی در گلویم را باور نخواهم کرد. چرا نمیتوانم بی وزنی را درک کنم؟

چرا اشتیاق زمین برای بلعیدن من تمام نمی شود؟

خدا را نخواهم بخشید؛ او مقصر تولد عروسک گردان های این اتاق بدون سر است. من طناب های وصله به کالبد هایم را پاره کردم؛ این حرکات ناموزون وی در آسمان نطق های اجباری بیش نخواهند بود. برای شادی تماشاچی های رو به رویم و ستارگان چوبه بدست بالای سر خویش نخواهم رقصید. آرزوی من مرگشان است ولی توان بوی تعفن به جا مانده از آن ها را ندارم. مدار رقص خویش پیام مرگ آن ها را درون خویش چال کرده است.

بازوانم توان شنا ندارند؛ درانتظار بلعیدن خود توسط زمین می مانم. دو بال چسبیده به کتف هایم و جوهر جاری از پره هایم، من را به اوج می رسانند، نیازی به پرواز ندارم. ...گمان کنم در خط های رو به رویم باید با سقوط خود وداع گویم...

صدا صوت خفیفی آگاهی ناتوانم خویش را به مکتب وا می دارد. حال چرا زمین من را نمی بلعد؟ شاید تا زمان آخرین تپش های ناموزون ریه های خویش، به استقبال من آمد. آن همه لذت از سقوط نمیتواند قهوه ی قرمز رنگ سرازیر از پهلویم را شیرین کند، بلکه شیرینی افکار هرز قبل از پریدن را هم می سوزاند.

پس تصاویر زندگانیم چرا نمی گذرند. تنها تصاویر تکراری سقوط، به خط های زیرین
ناخودآگاه خویش را میتوانم تصور کنم. آیا تنها دلیل تولد من تکرار همین سقوط
هاست؟ چرا بیدار نمی شوم؟ مگر کابوسی ساده بیش نبود؟

حال فقط می توانم سقوط دیگران را در روی نقطه ی پایان خط هایم بنگرم؛ من
ویرگولی مست در روی سر خویش بیش تر نخواهم بود.

خارج از تفاوت و اشتراک هایت من، تو را نیز به درون خویش خواهم بلعید.

فراموش

باد زیر گیسوانش می رقصید. فرزند آمیزش خورشید و آسمان، مطربی تنها بیش نبود. اعماق دلش می لرزید و قلب وی لا به لای انگاشتنش می لغزید. قطعا برخورد درد خواهد داشت. از سقوط خود فقط بدن لمس خویش را به یاد سپرده بود. دل من می خواهد بار دیگر به بدن بی جان خود بنگرم، حال جانی در بدن متولد کرده ام ولی آگاهی خود را فروخته ام؛ منی دیگر وجود نخواهد داشت. ابرها من را از دل خود جدا می کردند، چرا قطره اشکی برای من نمی ریزند؟ من هم میدانم در این آزمایشگاه سر بسته حبس شده ام اما اشک های خود را ضمیمه ی سیرابی دفاتر خود کرده ام. حال دیگر یادم نمی آید در حال نوشتن سقوط هستم یا آن را فراموش کرده ام. همه را به باد سوگند دادم تا از آن ها محافظت کند، فقط من مالک خویش است و هیچ کس حق تجاوز به هارمونی سکون چشمانم ندارد. هیچ کس حق سیراب کردن لب های خشک من را ندارد. هیچ کس حق کمک به من برای آزادی از این زندان زیبا را ندارد.

اتاقی به تیرگی اواسط چشمانم، پنجره ای بزرگ در زیر سقف آهنین اتاق وجود داشت. باز هم چشمانم توان تفسیر گوشه و کنار اتاق را ندارد. پزشکان از دری که در رو به رویم وجود داشت به آرامش اتاق تجاوز می کردند. سمت دیگر تنم راه رویی خالی از سکنه وجود داشت انتهای آن منتهای ناکجا آبادی ناخودآگاه خویش بود.

پشت پنجره اتاق من، دنیا سکوت کرده بود. همه زیر چشمی من را می نگریدند. به هر دری متصل می شدند که مانند من نشوند، تا در خفا به زندگی مدفون خود ادامه دهند. هیچ امیدی به فرار از این تیمارستان نخواهم داشت؛ من مدرکی برای سلامت خود ندارم. به بیماری خود کاملا واقف بودم، بیماری من آگاهی ام بود. هیچ دارویی برای درمان مرض لاعلاج خویش وجود ندارد.

من مغز پریشان خود را با تیغ های دنیا آراسته نکرده بودم. سه بخش زندگی خود را برای برگه های مچاله شده ام لالایی میخواندم. آن نه می خوابیدند، نه فراموش می کردند؛ من را دلیل ترک های خود می دانستند. دنیا من را مچاله کرد، من نه کینه ای به دل خواهم گرفت نه نفرت می ورزم و فقط میتوانم با لبخندی پشت چشمانم با

ورق هایم همدردی کنم. این کنسرت ناموزون تکراری تاریخ کم کم بوی گند تعفن خود را از پشت عطر های خوش بوی تحریف لو می داد.

نه گیر زلف دلباختگان یار بوده ام نه کودکان با نظم این سیستم نوین را فراموش خواهم کرد. سایه هایم خنجر های خود را آماده کرده اند. لبخند مشبح به شهوت پشت نویسندگان عشق را درک نکرده ام. کلماتم را پشت سنگ کلیشه های متفکران برده

پنهان نخواهم کرد. باز هم فراموش کرده ام دلیل این فراموشی من چه بوده یا دلیل این
هرز پریدن خود را کشف نکرده ام. دستاتم یخ کرده و پشت کاسه ی چشمانم می
سوزد، سقف این آزمایشگاه برای چشمانم می رقصد . جفت پای بی جان من در روی
این زمین می لغزند. دندان هایم هم دیگر را می فشارند و کتف هایم به امید گرما می
لرزند.

من ترس پیاده روی درون تاریکی را فراموش کرده ام. من خویش را فراموش می کنم.
من تورا فراموش خواهم کرد.

من

من سال هاست که با بدن خود قهر کرده ام، وی مدام در حال فرار از من است. من ایستگاه جوانی را خانه ای برای سکون خود گزیده ام ولی او حتی کهنسالی را نیز گذرانده و به دویدن ادامه می دهد...

تکه فیلم هایی صامت را درون ناخودآگاهم ضبط کردم و با نگرستن به آن ها یافتم که پنج سال از زندگی خویش را سپری کرده ام. پدر و مادرم اسم من را خود انتخاب کرده اند و زمانی که بدنیا آمده ام با خویش مشورت نکرده اند. کلمات را با تقلید از اطرافیانم آموخته ام؛ حتی زبانم هم بدون اجازه از من خود حروف را یاد گرفته و من بدون اختیار معنی آن ها را آموخته ام.

دلیل حمله خیل عظیمی از مسائل بی معنی که به مغز کنجکاو من می تازند را نمی فهمم، به دنبال پاسخ آن به پرس و جو از آدم بزرگ های اطرافم می پردازم ولی جوابی قابل درک پیدا نمی کنم. از سخن گفتن بیش از نیاز اجتناب می کنم، نمی دانم این ترس است یا خجالت اما به هر صورت آن را سلاح اصلی برای محافظت از خود می دانم.

عاشق بزرگ شدن هستم، دیگران به این عشق من احترام نمی گذرانند، می گویند تا می توانی از کودکی خود استفاده کن و لذت ببر. مگر کودکی چه دارد؟ ناتوانی و ضعف لذت دارد؟ دلم میخواهد به خواب بروم و ناگهان بزرگ شوم، پدر و مادر و فامیل هایم و مخصوصا برادر هم سن خودم را متعجب و حیران کنم؛ آنگاه آن ها از من تعریف میکنند و به من جایزه می دهند. هرچه بیش تر به آن فکر می کنم زمان دیر تر می گذرد. نمیخواهد من متوجه رشد خود شوم، همه می خواهند من را در چرخه ی کودکی خود باز دارند. از دو پنجره رو به رویم به بیرون می نگرم، هیچ کس من را نمی بیند. همه بدن بی جان متحرکم را می بینند. من از رشد می ترسم ولی بدن خویش بی باکانه به رشد خود ادامه می دهد.

چند وقتی است که عاشق برف شده ام، او من را سرد می کند. هر سال منتظر او می مانم، دوست دارم مانند قدیم او میزبان تولد هایم شود. دوست جدیدم که مسئول کنترل بدن من است را تازه دیده ام. نمی دانم چرا مدام با من درد دل می کند. روزی باید به دوستی مان پایان بدهم، زیرا او ناشیانه به دنبال تصاحب جا و مکان من است. دلم می خواهد با کودکان دیگر هم بازی شوم ولی آن ها من را نمی بینند. هرگاه اندوه اطرافم پرسه میزند من به پشت دوست جدیدم پناه می گیرم، سعی میکنم با بانگ های متعدد ترس را از خود دور کنم...

کم کم به من اجازه رشد داده می شود؛ سکونت گاهم کمی بزرگ تر شده است.

هفت سال است که اکسیژن هوا را مصرف کرده ام. چند وقتی است در اتاقی که پدر و مادر اسم آن را کلاس نامیده اند شرکت می کنم. فکر می کنم همه کلاس های دنیا به تدریس مسائل غیر ضروری کودکان خود می پردازد. مادرم می گوید به حرف آموزگارم گوش بسپارم و هرچه گفت آن را یاد بگیرم. با این درس ها فقط قدرت پرواز را از من می ستانند. حال دیگر بزرگ شدن نمی خواهم. بزرگ شدن واقعا مزخرف است. بال هایم نحیف و ناتوان شده اند. دلم می خواهد با من های دیگر به رقابت بپردازم. ولی آن ها فقط دلتنگی پدر و مادرشان را در ذهن خود می پروراند و گاهی هم به گریه و اشک رو می آورند. اگر من هایی مثل خود پیدا کنم شاید بتوانم با بال های آن پرواز کنم. به آموزگارم احترام می گذارم؛ خط های ناتوانی روی بدن و صورت وی شیار هایی عمیق ایجاد کرده اند. نمی دانم چرا چشم هایشان بی رنگ است؛ به بال های شکسته آن ها طناب هایی رنگین قلاب کرده اند. با بردار هم سن خود به مشاجره می پردازم و گاهی هم روی بدن های بی جان خود زخم هایی به یادگار می گذاریم. با برادر خویش تشابه فکری دارم. گمان می کنم هرکه این تشابه ها را با من دارد نامش برادر است. به دو پنجره رو به رویم سر به زیری را تزریق کرده ام. آن ها به کشف و ضبط تصاویر جدید بسیار علاقه دارند؛ هر چند وقتی تصاویر ضبط شده توسط آن هارا بدون اجازه پاک می کنم.

چند وقتی است که آموزگارام با موجودی قوی و ترسناک به نام خدا پیمان بسته اند. همیشه سخنی از او را با ما می آموزند. آنگاه درون جعبه مستطیل شکل درون خانه ی پدر و مادر از خدا بد می گوید. من دوست دارم خدا را ببینم و با او آشنا شوم. می گویند همه کار را می تواند انجام دهد و اگر آدم خوبی بمیرد آن را میهمان باغ های سبز خود می کند. هنوز نمی توانم مرگ را درک کنم ولی مادرم می گوید همه من ها را خدا آفریده است. نمی دانم چرا با اینکه همه ی من ها از یک مادر یا شاید پدر هستند ولی با هم دعوا می کنند، هرگاه به مشاجره با برادرم دعوا می کردم پدرم ما را تنبیه می کرد، پس چرا پدر و مادر این من ها تنبیه شان نمی کند و تازه برایشان دعوت نامه می فرستد. مادرم هر روز به خدا تعظیم می کند و برای ما تقاضای سلامتی می کند. وقتی خدا من ها را آفرید چرا سلامتی شان را نامحدود نکرد؛ یعنی واقعا به ستایش شدن نیاز دارد؟ واقعا دوست دارد پدر و مادرها برای سلامتی کودکانشان التماسش کنند؟ بدنام کمی زمخت و سفت شده است. آشنا های پدر و مادرم که اسم همه آن هارا فامیل گذاشته اند مدام می گویند چقدر بزرگ شده. دلم میخواد از نزدیک آن ها را ببینم ولی آن ها فقط بدن و دوست من را می بینند...

حال دو پنجره رو به رویم از زمان تولد تا الان سیزده سال تصویر ضبط کرده اند. اشتباهی فیلم های کودکان را حذف کرده ام و چیزی به جز چند فیلم کوتاه در حافظه ام

ندارم. گمان می‌کنم من هم بزرگ شده‌ام. درون چند تا کتاب که در مورد من نوشته بودند، اتاق من را درست توصیف نکرده بودند. خودم هم نمی‌توانم اتاقم را توصیف کنم؛ گاهی بسیار کوچک است و گاهی انتهای آن را حتی من هم نمیتوانم پیدا کنم. دوست من بین ما کلی فاصله انداخته و فقط موقعی که بدنم خواب است می‌گذارد با بدن پدر و .خود سخن بگویم. گمان کنم داستان‌های بسیار برای تعریف خواهم داشت. مادرم راست می‌گفتند؛ کودکیم به سرعت فرار کرد و جای خود را به نوجوانی داد. داستان جالب دیگر یاد نگرفته‌ام تا از کودکی‌ام تعریف کنم، زیرا همه من‌ها کودکی را تجربه کردند و کمی از آن را هنوز به یاد دارند. آموزگارانی که من جادو‌هایی زیبا یاد دادند که اسم آن‌ها فرمول نامیده‌اند، برخلاف برادرم من عاشق درس ریاضی هستم. پدر مادرم میخواهند بدنم را مهندس و دکتر کنند، به آرزوی آن‌ها لبخند می‌زنم و به آن‌ها دلگرمی می‌دهم. حال می‌خواهم با قدرت‌هایی که درون فیلم‌های تخیلی ساخته‌ام من‌ها را تولید و پرداخته می‌شود هم کلاسی‌هایم را بترسانم و پشت سرشان به آن‌ها بخندم یا در فامیل پرستش شوم. پدر و مادرم می‌گویند هر سوالی را نباید پرسیم ، می‌گویند اگر خلافی کنم پدرم به جای من درون اتاق‌های سیاه حبس می‌شود.

درون شبکه‌های دنیایشان به تحقیق می‌پردازم و دیگر ازم خود را جزم کرده‌ام که تا قبل از پیری کاره‌ای شوم. عاشق آهنگ‌هایم هستم، آن‌ها باعث می‌شوند من هیچ چیزی را نشوم؛ سکوت مغزم را فرا می‌گیرد تا به تخیل خود بپردازد. تنها راه برای حرکت کردن بدنم از یکون همین پرواز خیالی است. بعد از هر پرواز بال‌هایم می‌شکند و باز به خواب می‌روم. خواب‌هایم را می‌نویسم تا آن‌ها را بعد از هر تکرار تشخیص دهم. سعی می‌کنم جلوی شهوتی که با پاک کردن خاطراتم ارضا می‌شود را بگیرم. هرچه می‌گذرد تنها تر می‌شوم؛ آن‌گاه بدنم دوست‌های بیش‌تری پیدا می‌کند. من توان تحمل آن‌ها را ندارم؛ آن‌ها شبیه من نیستند؛ عقاید من را به سخره می‌گیرند.

دوست دارم فقط با برادرانم معاشرت کنم. عاشق تحمل درد هستم، دیگران با زبانشان درون من زخم‌هایی عمیق می‌اندازند ولی تحمل آن لذت بخش است. از تاریکی می‌ترسم، از سقوط بعد از پرواز حراس دارم. با اینکه عاشق برف هستم ولی از درد سوزناک سرما و انجماد خود می‌ترسم. بدن من نوجوان شده است ولی من در همان حسر چرخه کودکی گیر کرده‌ام. من از نگاه کردن به چشم فقرا و کودکانشان که از من‌های دیگر پول می‌خواهند حراس دارم. من از ترسیدن ترس دارم.

تنها همدم آهنگ‌ها و تحقیق‌هایم هستند. آن قدر می‌خوانم تا کتابی روی زمین بی‌خواننده نشود.

نوجوانی از روح من تغذیه می‌کند تا خود را به من ثابت کند...

زمانی که آتش سوزان بزرگ سالان رفتارم را پخته تر کرد، فهمیدم که وارد پانزدهمین سال از زندگی خود شده‌ام. با آنکه تحمل دیگران برایم سخت است ولی همچنان سعی ادب که دست ساز دیگران بود می‌کنم. پیروی از آن در رعایت قوانینی با موضوع قوانین احترام، شخصیت، جایگاه و مقام نسبی موقتی را در پی خود داشت و سرپیچی از آن نشان از دون مایگی. نقاب‌هایی پر رنگ و لعاب بر چهره خود نهاده‌ام زیرا من های دیگر فقط نقابدارها را به جمع خود راه می‌دهند. هر چه نقاب‌هایشان رنگین‌تر باشد جایگاه والا تری برای خود پیدا می‌کنند. برای خویش جایگاه و مقام مهم نیست اما از تنهایی رعب و وحشت دارم. من در تاریکی به خواب می‌روم، من در تاریکی پرواز میکنم، من درون تاریکی جدا می‌شوم. متمایز بودن از دیگران را در دل می‌پسندم و در ظاهر آن را حماقت می‌نامم.

آتش شادی‌های گران‌قیمت دیگران دامان همه‌ی اجتماع را خواهد سوزاند و سرمای خاکستر آن خیابان‌ها را مدهوش‌تر از قبل خواهد کرد. من به نفرین کردن خود ادامه خواهم داد، خرده‌شیشه‌های دل‌هایی که شکسته‌ام روزی درون قلبم فرو خواهد رفت. من این دوگانگی روح خود را نمی‌پسندم.

قبل از اینکه متوجه بشوم وارد ۱۷ سالگی شده بودم. من چه کسی هستم؟ آیا دیگران واقعا وجود دارند یا پرداخته ذهن من هستند؟ آن‌ها واقعا زندگی می‌کنند یا فقط پوچی پشت رمز خلق آن‌هاست؟ نمی‌توانم خود را پیدا کنم. سال‌ها پیش بودم حال گمشده‌ای بیش نیستم. من والا ترین مخلوق هستم یا پست ترین خالق؟

آن قدر بزرگ شده‌ام که من‌های دیگر را از خود تشخیص بدهم. آن قدر بزرگ شده‌ام که بدانم بزرگی تنها یک واژه بی‌معنیست. آنقدر مرده‌ام که بدانم مردن وجود خارجی نخواهد داشت.

بدنم از سردی خود گلایه دارد، تا وقتی درون زمستان زندانی بمانم بهمن بارها و بارها من را میهمان طغیان خویش خواهد کرد؛ سقوط به درون برف‌ها زمانی به پایان خواهد رسید که تک‌تک خواب‌هایم را برای فراموشی قربانی کنم.

من نخواهم بود، برادران همفکر من نیز نخواهند بود، خاطراتم مدام این جملات را برای خود بازخوانی می‌کند. من با دیگران تفاوت دارم، من بردگی را نخواهم پذیرفت. چشماتم تشنه‌ی خواب است؛ خوابی واقعی که بیداری پشت آن کشیک ندهد، خوابی که دلیل آن خستگی نباشد.

شب ها دیگران را در سر مرور می کنم، تمام نگاه ها و حرف هایشان را می سوزانم. نفرت از آن ها را در کاغذ هایم حک می کنم. شب ها منتظر صبح گرگ و میش را پشت سر می گذرانم؛ صبح با تنفر از خورشید دنبال ماه می گردم تا مهتابش را راهگشای تاریکی نوشته های حک شده رو کاغذ هایم کنم. این دست نوشته هایی که روی رگ های دستانم نوشته شده اند، جواب هیچ کدام از سوال هایم را نمی دهد. این سیاه چال ۷ میلیارد آدم در خود جای داده است؛ غذای من پسمانده های ایجاد شده روی سنگ های تناقض این گودال است. سقفش با طلای نامرئی بسته شده است، هوایش روشن ولی خاکش تاریک تر از خون های ریخته شده روی آن است. فضای موجود برای تنفس من و امثال من کمتر از حد تصور، من در خفقان جان نخواهم داد. کام های غلیظ اندام ها از خون من به بیش ترین مقدار خود رسیده است.

نصحیت های آرمانی در گوش هایم در مدار بی انتها می چرخد و درون خود فرو می رود. سکوت گوش خراش خدای بی کفایت زخم تناقضات اعتقاداتم را باز کرده است. چند فرشته ی اطرافم روی بال هایشان خوابیده اند و اعمال من را ثبت و ضبط نمی کنند، آن ها حتی به رخ من نیم نگاهی ام نمی اندازند.

وی مدام در حال فرار از من است. من. من سال هاست که با بدن خود قهر کرده ام ایستگاه جوانی را خانه ای برای سکون خود گزیده ام ولی او حتی کهنسالی را نیز گذرانده و به دویدن ادامه می دهد. آیا امیدی برای تولد دوباره دارم؟ نمی دانم این تولد است یا مرگ؟ خواب دیگری است یا بیداری مطلق؟ آگاهی محض است نادانی ناخودآگاهی به اسم من؟

من چه کسی بودم؟ چه کسی خواهم بود؟

چه کسی من را نوشت؟

بهمن

من بال هایم را در بهمن از دست دادم. آن ها را میان برف ها گم کردم. هر سال هشتمین روز بعد از ریزش بهمن سالگرد آن را می گیرم.

اشک های یخ زده همسفرانم چه زیبا هستند. دستان عریانم تن فروخته تجاوز سرمای آن هاست. غم آن شیرینی گرمای خورشید را درون خود حل کرده است. حسادت آن ها اجازه تولد به هیچ دانه ای را نمی دهد. سفیدی خیره کننده ی آن ها چشمان خیره ام را دزدیده و محصور زیبایی خود کرده است.

یکایک ورختان سرزمین من رخ هایشان را فروخته و مردم دل‌هایشان را باخته اند. سرما بیش از قبل عصیان گری خود را به نمایش می گذاشت ولی شش هایم سر به زیر، چشمان خود را خلاف جهت تاتر سرما می چرخاندند و هرچه سرد تر می شدم، کام های عمیق هوا درون گلویم گرم تر می شد.

پسری کوچک را درون این جنگل زباله مانند پیدا کردم. تنها سلاحش در برابر تلخی درد ها، خنده شیرین اجباری وی بود و درمان ضعف هایش پیکار ناموفق برابر ترس های آخر شب هایش بود. از پسرک در برار سرما محافظت کردم؛ آن قدر بزرگش کردم که برایم بجنگد، او را برده ی اهدافش کردم و وقتی یاغی بودن را آموخت خواسته هایش را از یاد برد. از بهمن فرار نمی کرد و با برف پیمان برادری می بست. پسرک من را از یاد برد، خود را نیز از یاد برد. آن قدر شب ها پرسه می زد تا به میهمانی خواب دعوت شود. پسرک تنفر را آموخت، محبت ورزیدن به افکارش را آموخت. در میان این جامه پوشان زیباروی، جامه دریده و عریان بود. سرمای برادرش برف، قلم چوبین را به دستانش پیوند زد و آن قدر به دستان پسرک تازیانہ زد تا کبودی و تیرگی را می توانستم در آن ها بنگرم. پسرک چه کسی بود؟ چرا دور فلک می چرخید؟ چرا درون من پنهان شده بود؟ نمی دانم؛ او نیز نمی دانست.

دندان هایم می لرزید؛ بدنم تکان نمی خورد، گمان کنم بهم من را محبوس خویش کرده است. صدا ها من را برای دقایقی تنها گذاشته اند، شاید این پیام آور مرگ من است. برف ها سنگین نیستند ولی چرا نمی توانم به دنیای خود باز گردم. چشمانم باز نمی شود، من را فراموش کرده اند. آن ها خوابیده اند پس چرا من بیدارم؟ پاهایم با من قهر کرده اند، کاش آن قدر آن ها را نمی دواندم تا از من ناراحت شوند. آخرین دوست من درون سرم من آرام گرفته است و سخن نمی گوید اما هیچ گاه با من وداع نمی گوید. نمی دانم خورشید کدام سمت من ناتوانی خود را جشن گرفته است. از خواب می ترسم؛ آرامش برف ها را دوست دارم، آن ها پتوی گرم و نرم من هستند. از این سکوت لذت خواهم برد؛ شاید لحظاتی دیگر من هم خواب باشم.

تولد

تولد بهار مرگ من است. زمان تمام شدن من فرا رسیده است و آخرین شب هایم را در انتظار او سر می کنم.

هم خوابی با گرما مرگ من است. اتمام ترس کودکان از شب های سرد من، مرگ من است. بوی شکوفه ها، شادی گل ها مرگ من است. آخرین تنفس های آدم برفی مرگ من است.

روز ها طولانی تر شده اند و مردم از خواب هایشان بیدار خواهند شد، آن ها برف هایم را از یاد خواهند برد. کاش می توانستم قبل از مرگ چهره بهار را ببینم. کاش می توانستم شادی مردم را بدون شیون خود ببینم، کاش درختان خون هایم را نمی مکیدند. حال وقت خواب من است؛ حال وقت تمام شدن شب های من است. خورشید خنجرش را درون بدنم فرو کرده است. نباید اولین روزم بعد از التماس هایش وی را می بخشیدم.

جنگ ها را دیده ام؛ شکست بزرگ مردان و حقارت آن ها را دیده ام. جان دادن گل ها زیر برف هایم را دیده ام، حق های زمین را نیز دیده ام. به آخرین نفس هایم قسم، من هم این را نمی پسندم. به آخرین نفس هایم قسم انتقام زجر های کشیده ام را روزی از خدا خواهم گرفت. کودکانی را دیدم که پارک ها را ترک نمودند، دیگر برای بازی نمی آمدند؛ دیگر شادی نمی کردند. گشنگانی را دیدم که سرمایه را هر لحظه لعن می فرستادند، آن ها از من متنفرند؛ نمی توانم آن ها را در آغوش بگیرم. تنها هدیه من به خواب فرستادند آن هاست تا شاید در دنیایی دیگر چهره نامهربان من را، مبدا ترس های خود قرار ندهند. من زیبا نیستم، من مانند بهار زندگی نخواهم بخشید. من همان که بودم خواهم بود

___ من زمستانم ___